داستان جهان ـ ۳

«قرون وسطی»

سرشناسه: باوئر، سوزان وایز، ۱۹۶۸ ـ م. Bauer, Susan Wise, 1968-
عنوان و نام پدیدآور: از سقوط روم تا ظهور چنگیز/سوزان وایز باوئر؛ ترجمهٔ رقیه بهشتی؛ ویرایش تحریریهٔ انتشارات ققنوس.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.
فروست: نشر آفرینگان؛ ۳۳۳.
تاریخ برای نوآموزان.
داستان جهان. قرون وسطی؛ ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۴۴-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: From the fall of Rome to the rise of the renaissance.
یادداشت: کتاب حاضر ترجمهٔ بخشی از کتاب «the story of the world history for the classical child» است.
یادداشت: نمایه.
موضوع: تاریخ باستان ــ ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع: History, Ancient -- Juvenile literature
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی ــ مجموعه‌ها
موضوع: Young adult fiction, English -- Collections
شناسهٔ افزوده: بهشتی، رقیه، ۱۳۶۳ ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره: D۵۷
رده‌بندی دیویی: ۹۳۰[ج]
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۱۹۰۵۱۹

تاریخ برای نوآموزان

داستان جهان ــ ۳
از سقوط روم
تا ظهور چنگیزخان

سوزان وایز باوئر

ترجمهٔ رقیه بهشتی

نشر آفرینگان: ۳۳۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Story Of The World
History For The Classical Child
Susan Wise Baur
Peace Hill Press, 2007

نشر آفرینگان
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید۲، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶
***
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریهٔ انتشارات ققنوس
داستان جهان -۳
از سقوط روم
تا ظهور چنگیزخان
سوزان وایز باوئر
ترجمهٔ رقیه بهشتی
چاپ اول
۱۴۰۵
۷۷۰ نسخه
چاپخانهٔ رسام
شابک: ۸-۳۴۴-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
ISBN: 978-600-391-344-8
حقوق چاپ و نشر محفوظ است

فهرست

گاهشماری قرون وسطی ۷

۱. دوران باشکوه روم ۱۱
۲. نخستین روزهای بریتانیا ۱۷
۳. ورود مسیحیت به بریتانیا ۲۷
۴. امپراتوری بیزانس ۳۵
۵. امپراتوری هند در قرون وسطی ۴۷
۶. ظهور اسلام ۵۳
۷. امپراتوری اسلامی ۶۱
۸. سلسله‌های بزرگ چین ۷۱
۹. سرزمینی در شرق چین ۷۷
۱۰. ته جهان کجاست؟ ۸۳
۱۱. پادشاهی فرانک‌ها ۸۹
۱۲. گسترش قلمرو اسلام ۹۵
۱۳. پادشاهان بزرگ فرانسه ۹۹
۱۴. شمالی‌ها از راه می‌رسند ۱۰۵
۱۵. اولین پادشاهان انگلستان ۱۱۷
۱۶. انگلستان: روزگار پس از فتح ۱۲۷
۱۷. شوالیه و سامورایی ۱۳۷
۱۸. عصر جنگ‌های صلیبی ۱۴۵
۱۹. این پادشاه با بقیه فرق دارد ۱۵۷
۲۰. مغول‌ها شرق را ویران می‌کنند ۱۶۷

نمایه ۱۷۳

گاهشماری قرون وسطی

ق.م

۲۰۰ آغاز شکل‌گیری غارهای آجانتا

م

۷۰ تخریب معبد بزرگ توسط امپراتوری روم

۲۸۶ تقسیم امپراتوری روم توسط دیوکلتیانوس

۳۰۰ آغاز سلسلهٔ یاماتو در ژاپن

۳۰۰ آغاز تقریبی دورهٔ سه پادشاهی در کُره

۳۲۰ آغاز سلسلهٔ گوپتا در هند

۳۹۵ امپراتوری روم برای همیشه دو نیم می‌شود

۴۱۰ غارت و سوزاندن رم توسط ویزیگوت‌ها

۴۴۷ مرووه رهبر فرانک‌ها می‌شود

۴۴۹ حملهٔ آنگلوساکسون‌ها به انگلستان

۴۵۵ آغاز سلطنت اسکانداگوپتا

۴۶۷ پایان سلطنت اسکانداگوپتا

۴۸۱ آغاز سلطنت کلوویس بر فرانک‌ها

۵۱۰ (حدود) پایان سلطنت کلوویس بر فرانک‌ها

۵۲۷ به تخت نشستن یوستی‌نیانوس در امپراتوری بیزانس

۵۵۰ (حدود) پایان سلسلهٔ گوپتا در هند

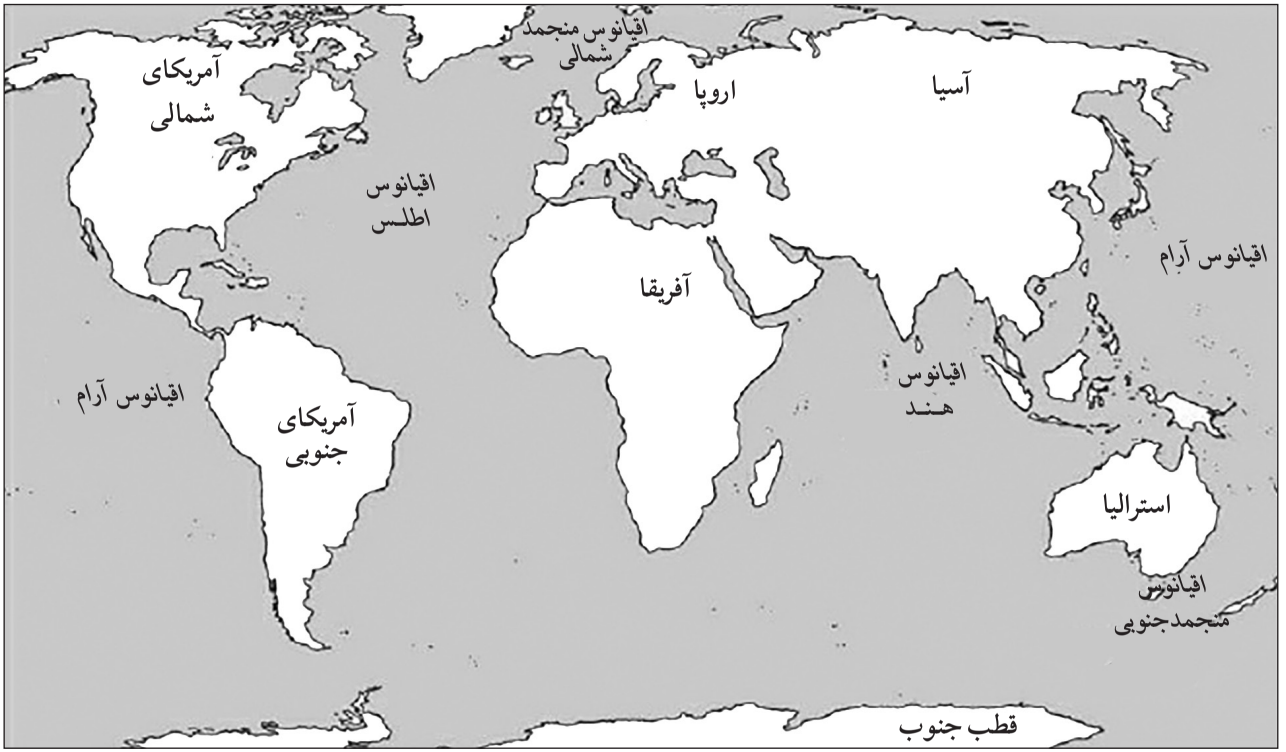
۵۶۵ مرگ یوستی‌نیانوس در امپراتوری بیزانس

۵۷۰ تولد محمد (ص)

۵۸۱ آغاز سلسلهٔ سوئی در چین

۵۹۰	یکپارچه شدن چین توسط یانگ چی‌ین
۵۹۶	آغاز مأموریت مسیحی آوگوستین در انگلستان
۵۹۷	ورود آوگوستین به انگلستان
۶۰۰	دوران اوج تمدن مایا
۶۱۸	پایان سلسلهٔ سوئی و آغاز سلسلهٔ تانگ در چین
۶۲۲	هجرت محمد (ص) به مدینه
۶۲۴	غزوهٔ بدر
۶۳۲	درگذشت محمد (ص)
۶۵۰	متروکه شدن غارهای آجانتا
۶۹۰	تولد شارل مارتل
۷۱۰	رودریگو پادشاه ویزیگوت‌ها می‌شود
۷۱۱	حملهٔ طارق به اسپانیا
۷۳۲	نبرد تور (نبرد پواتیه)
۷۴۱	مرگ شارل مارتل
۷۷۱	به قدرت رسیدن شارلمانی
۷۹۰	آغاز یورش وایکینگ‌ها به اروپا
۸۰۰	تاج‌گذاری شارلمانی به عنوان امپراتور
۸۰۰	ورود مائوری‌ها به نیوزیلند
۸۱۴	مرگ شارلمانی
۸۶۰	محاصرهٔ قسطنطنیه توسط روس‌ها
۸۶۶	ورود «ارتش بزرگ» به انگلستان
۸۷۱	به تخت نشستن آلفرد کبیر
۸۹۹	مرگ آلفرد کبیر
۹۰۶	پایان سلسلهٔ تانگ در چین
۹۷۸	منصور، وزیر پادشاه اَندلس می‌شود
۹۸۰	ولادیمیر حاکم کیف می‌شود
۱۰۰۰ (حدود)	سفر دریایی لیف اریکسون به آمریکای شمالی
۱۰۰۰	شکوفایی پادشاهی غنا (۷۰۰-۱۲۰۰)

۱۰۱۳ شکست اِتلِرد به دست اِسوین فورک‌بیرد
۱۰۳۱ آغاز بازپس‌گیری اسپانیا
۱۰۵۴ جدایی بزرگ شرقی
۱۰۶۶ نبرد هیستینگز
۱۰۶۸ البکری کتاب **راه‌ها و سرزمین‌ها** را منتشر کرد
۱۰۹۴ فتح والنسیا به دست ال‌سید
۱۰۹۵ پاپ خواستار اولین جنگ صلیبی می‌شود
۱۰۹۶ آغاز اولین جنگ صلیبی
۱۰۹۹ فتح بیت‌المقدس (اورشلیم) به دست صلیبیون
۱۱۴۴ ساراسن‌ها اِدِسا را تصرف می‌کنند
۱۱۶۷ تولد چنگیزخان
۱۱۸۷ صلاح‌الدین بیت‌المقدس را بازپس می‌گیرد
۱۱۸۹ ریچارد شیردل به تخت سلطنت انگلستان می‌رسد
۱۱۹۹ مرگ ریچارد شیردل
۱۲۱۵ امضای ماگنا کارتا (منشور کبیر) توسط پادشاه جان در رانی‌مید
۱۲۱۵ فتح پکن توسط چنگیزخان
۱۲۲۷ مرگ چنگیزخان
۱۲۵۰ ترکان عثمانی در آسیای صغیر ساکن می‌شوند


اقیانوس منجمد شمالی
آمریکای شمالی
اروپا
آسیا
اقیانوس اطلس
اقیانوس آرام
آفریقا
اقیانوس آرام
اقیانوس هند
آمریکای جنوبی
استرالیا
اقیانوس منجمدجنوبی
قطب جنوب

نقشهٔ جهان

۱
دوران باشکوه روم

گشت و گذار در امپراتوری روم

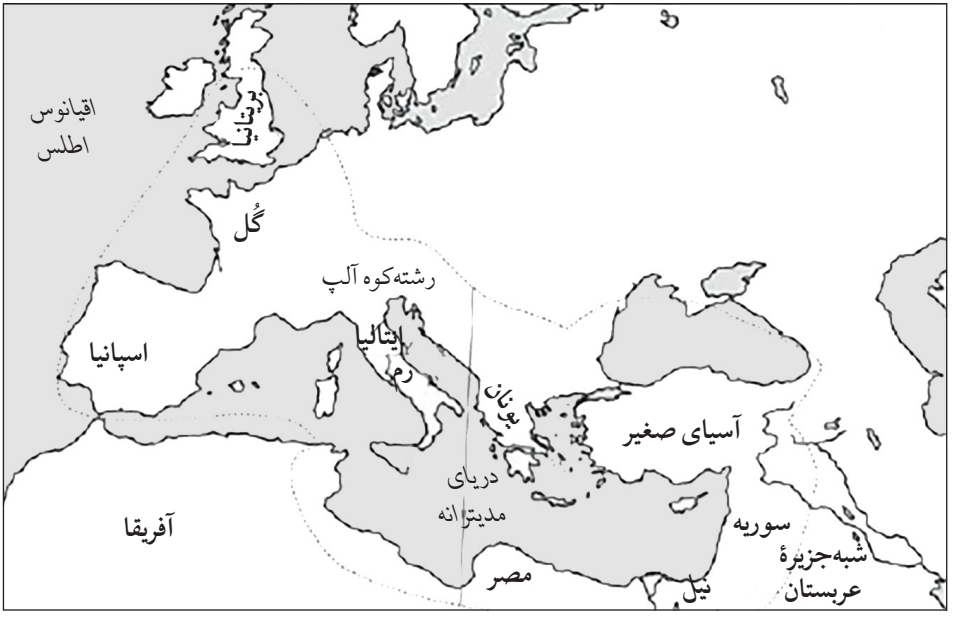
اگر قالیچه‌ای جادویی داشتید چه‌کار می‌کردید؟ می‌توانستید سوار بر آن به سرتاسر جهان پرواز و در زمان سفر کنید.

تصور کنیم قرار است به عصری سفر کنید که هنوز متولد نشده بودید، به دورانی که مردم با اسب این طرف و آن طرف می‌رفتند. بعدش هم قرار است به قرون وسطی سفر کنید، به دوران شوالیه‌ها و قلعه‌ها. پس از آن، قرار است از این دوران هم عقب‌تر بروید، به دوران رومیان.

قالیچهٔ جادویی شما توقف می‌کند. در هوا ایستاده‌اید، درست بالای دریای مدیترانه. می‌توانید از روی قالیچه به پایین نگاه کنید و دریای مدیترانه را ببینید. یک کوچولو شبیه اردکی در حال پرواز است.

متوجه می‌شوید که رنگ زمین‌های دور و بر دریای مدیترانه زرد درخشان است! این رنگی است که قلمرو امپراتوری روم را نشان می‌دهد و این‌جا سرزمینی است که به امپراتوری روم تعلق دارد، بزرگ‌ترین و قدرتمندترین امپراتوریِ جهان. صدها سال است که سربازان رومی به کشورهای اطراف دریای مدیترانه حمله و آن‌ها را فتح می‌کنند. حالا، امپراتور روم فرمانروای تمام این کشورهای فتح‌شده است. این کشورها از قوانین روم تبعیت می‌کنند، به زبان رومیان حرف می‌زنند و تابع امپراتور روم هستند.

قالیچهٔ جادویی شما به سمت دریای مدیترانه پایین می‌رود، به سوی قطعه زمینی که شبیه



امپراتوری روم: شرق و غرب

چکمه‌ای برآمده از دلِ آب است. این‌جا ایتالیاست، مرکز امپراتوری روم. و مهم‌ترین شهر ایتالیا هم رم است که درست در وسط چکمه قرار دارد.

قالیچهٔ شما با سرعت زیاد در وسط شهر رُم فرود می‌آید. از خیابان‌های سنگفرش می‌گذرد و از میان جمعیت عبور می‌کند. مردم رداهایی سفید به تن دارند؛ آن‌ها را روی شانه‌هایشان انداخته‌اند و با کمربندهایی چرمی دور کمرشان محکم کرده‌اند. آن‌ها جامه‌هایی به رنگ‌های قرمز، آبی و دیگر رنگ‌های روشن به تن دارند. ساختمان‌های بلندی در هر دو سو پیداست ــ خانه‌های آپارتمانی دنیای باستان‌اند که از بتن ساخته شده‌اند. در سمت راستِ خود دیوار مدور عظیمی با انحنای بزرگ می‌بینید، دیواری بلند که بالای سرتان قد علم کرده است. از آن سوی دیوار، صدای چکاچاک برخورد سلاح‌های فلزی می‌آید، و صدای جمعیت هیجان‌زده‌ای که فریاد می‌زنند. این‌جا به احتمال زیاد کولوسِئوم است؛ تماشاخانه‌ای خیلی بزرگ که در آن گلادیاتورها تا سرحد مرگ با هم می‌جنگند، ارابه‌رانان با سرعتی سرسام‌آور مسیر مسابقه را طی می‌کنند، و شیرها برای سرگرم کردن تماشاچیان با سربازان رومی مبارزه می‌کنند.

همین‌طور که سوار بر قالیچهٔ جادویی خود از بخش مرفه‌نشین شهر عبور می‌کنید، ستون‌های مرمرینی می‌بینید که مجسمه‌های ژنرال‌ها و امپراتورهای بزرگ رومی در بالایشان خودنمایی می‌کنند. بردگانی از کنارتان می‌گذرند که زیر سنگینی وزنِ تخت‌های روان تلوتلو می‌خورند ــ تخت‌هایی که آدم‌های مهم رُم برای جابه‌جایی در شهر سوارشان می‌شوند. صدای موسیقی به گوشتان می‌رسد و صدای آدمی که فریاد می‌زند: «راه را باز کنید! راه را برای امپراتور باز کنید!» تخت روانی دیده می‌شود که با پارچه‌ای ارغوانی‌رنگ پوشانده شده و محافظان احاطه‌اش کرده‌اند. روی این تختِ روان مرد چاقی نشسته که جامهٔ ارغوانی فاخری به تن دارد و انگشترهای طلا در انگشتانش برق می‌زنند. او تاجی از برگ‌های سبز بو هم بر سر دارد. او حاکم سرزمین روم است!

تصمیم می‌گیرید از سرِ راهش کنار بروید؛ قالیچه بالا می‌رود و شما را از شهر بیرون می‌برد. می‌خواهید از ایتالیا رد شوید و به شمال سفر کنید. قالیچه بر فراز جاده‌ای سنگفرش، صاف و عریض پرواز می‌کند، جاده‌ای که پر از مسافر و حیوانات باربر است. قالیچه از بالای پلی می‌گذرد که طاق‌های سنگی بلندی دارد و روی رودخانه‌ای ساخته شده که آن پایین پایین‌ها جاری است.

جاده بی‌انتها به نظر می‌رسد. رومیان صدها جادهٔ این‌شکلی ساخته‌اند تا بخش‌های مختلف امپراتوری خود را به همدیگر وصل کنند. به نظر می‌رسد هیچ‌کدام از مسافران نگران دزدان یا راهزنان نیستند. از قرار معلوم رومی‌ها مراقب‌اند تا صلح را در تمام امپراتوری خود حفظ کنند. این پاکس رومانا یا «صلح رومی» به این معناست که تمام بخش‌های امپراتوری روم باید از قوانین روم اطاعت کنند. قوانین روم در برخورد با راهزنی بسیار سختگیرانه است؛ راهزنان یا اعدام می‌شوند یا مجبور می‌شوند در نمایش‌های گلادیاتوری مبارزه کنند!

پس از طی کردن صدها کیلومتر با قالیچه، کوه‌ها جلوی رویتان نمایان می‌شوند. قالیچهٔ جادویی تا بالای قله‌ها اوج می‌گیرد. هوا خیلی سرد می‌شود. آن پایین پایین‌ها، می‌توانید برف را روی قلهٔ کوه‌ها ببینید. این‌جا رشته‌کوه آلپ است. وقتی در آن سوی آلپ فرود می‌آیید، یعنی در سرزمین گُل هستید ــ یکی از ایالت‌ها یا کشورهایی که روم فتح کرده است. در همه‌جای گل شهرهای رومی را می‌بینید. بیرون هر شهر رومی، یک پادگان یا اردوگاه ارتش قرار دارد. سربازان روی آتش غذا می‌پزند، مشقِ شمشیربازی می‌کنند، و اسب‌هایشان را تمرین می‌دهند؛ آن‌ها گوش‌به‌زنگ و آماده‌اند. اگر مردمی که در گُل زندگی می‌کنند شورش کنند، سربازان فوراً وارد جنگ با آن‌ها خواهند شد.

قالیچه از بالای تکه‌آبی پهناور عبور می‌کند و به جزیره‌ای خیلی بزرگ می‌رسد. همان‌جا می‌ایستد. امیدوارید قالیچه فرود نیاید، زیرا آن پایین جماعتی از جنگجویان وحشی را می‌بینید که می‌خواهند به ارتش روم که در ساحل لنگر انداخته حمله کنند. شما در بریتانیا هستید.

این جنگجویانِ وحشی سِلت‌ها هستند. آن‌ها خودشان را به رنگ آبی درآورده‌اند؛ به موهایشان چربی حیوانی مالیده‌اند که شبیه جوجه‌تیغی شده است، و تبرهای دوتیغهٔ خیلی بزرگ و نیزه‌های نوک‌تیز در دست دارند. از قرار معلوم پاکس رومانا در بریتانیا خیلی تأثیر نداشته است!

به قالیچه می‌گویید: «بیا از این‌جا برویم!» قالیچه درجا شما را به آسمان برمی‌گرداند. به جنوب اقیانوس اطلس پرواز می‌کنید، از اسپانیا عبور می‌کنید، باز هم پایین می‌روید و از شمال قارهٔ آفریقا سر درمی‌آورید. همین‌طور که در امتداد خط ساحلی شمال آفریقا پرواز می‌کنید، شهرهای تجاری بزرگی آن پایین می‌بینید: شهرهایی که رومیان ساخته‌اند، با بنادر شلوغی که کشتی‌های مختلفی در آن‌ها رفت‌وآمد می‌کنند، کشتی‌هایی که ادویه، ابریشم، نمک، الوار و کالاهای دیگری بار زده‌اند. منظرهٔ صلح‌آمیزی است. این‌جا پاکس رومانا حتماً اجرا شده است.

کمی جلوتر رأس هرمی را می‌بینید که از دل شن‌های بیابان سر برآورده است. از بالای اهرام عبور می‌کنید، درخشش اضلاع سفیدرنگ آن‌ها زیر نور خورشید چشم را می‌زند. پیش روی خود رودی عظیم می‌بینید که به دریای مدیترانه می‌ریزد؛ رود نیل است. حتی مصر، سرزمین فراعنه، اهرام و مومیایی‌ها هم زیر سلطهٔ امپراتوری روم است.

خورشید دارد غروب می‌کند، اما شما فقط توانسته‌اید نیمی از امپراتوری روم را ببینید. به قالیچه می‌گویید: «عجله کن!» ظرف چند لحظه به‌سرعت از شبه‌جزیرهٔ عربستان، سوریه و مناطق دیگر می‌گذرید و به آسیای صغیر می‌رسید. همین که از بالای یونان عبور می‌کنید، به روم بازمی‌گردید.

به کمک قالیچهٔ پرنده، جاده‌های روم و پاکس رومانا، در کمتر از یک روز به سرتاسر امپراتوری روم سفر کرده‌اید. اما در روزگار فرمانروایی روم، ماه‌ها طول می‌کشید تا بتوانید کل امپراتوری را ببینید. تعجبی ندارد که روم را «فرمانروای کل جهان» می‌خواندند.

سقوط روم

امپراتوران روم را «فرمانروایان کل جهان» می‌خواندند. اما آن‌ها اشتباه می‌کردند: جهان خیلی بزرگ‌تر از آن بود که بشود بر سرتاسرش فرمانروایی کرد!


یک جنگجوی بربر

امپراتوری روم آن‌قدر بزرگ بود که ارتش نمی‌توانست از مرزهایش محافظت کند. و در آن سوی مرزهای امپراتوری روم، مردمان بسیاری زندگی می‌کردند که می‌خواستند وارد آن شوند و بخش‌هایی از این سرزمین را تصاحب کنند.

تصور کنید در باغی پر از درخت سیب ایستاده‌اید. سیب‌های آبدار و رسیده از شاخه‌ها آویزان‌اند، و گله‌های حیواناتِ گرسنه دور و بر باغ پرسه می‌زنند. سه گوزن گرسنه به داخل باغ هجوم می‌آورند و شروع به خوردن سیب‌های یک طرفش می‌کنند. به آن‌ها حمله می‌کنید، دست‌هایتان را تکان می‌دهید و داد و فریاد راه می‌اندازید. گوزن‌ها درجا فرار می‌کنند ــ اما زمانی که دارید دنبال آن‌ها می‌دوید، دو گاو غول‌پیکر سیب‌های طرف دیگر باغ را می‌قاپند. می‌چرخید و به طرفشان یورش می‌برید. داد می‌زنید: «سیب‌هایم را نخورید!» گاوها آرام‌آرام عقب می‌روند، اما حالا پنج سنجاب درست وسط باغ نشسته‌اند. هر سنجاب سیبی به دهان و سیبی به پنجه دارد.

شما تنهایید، و هیچ‌وقت نمی‌توانید همهٔ این حیوانات را از باغ دور نگه دارید. و حاکمان روم احساس می‌کردند که امپراتوری آن‌ها دقیقاً چنین وضعیتی دارد. قبیله‌های سرگردانِ مناطق دیگرِ جهان می‌خواستند وارد امپراتوری روم شوند، روستاهای روم را فتح کنند، از جاده‌ها و محصولات روم استفاده کنند، و در ثروت روم سهیم شوند. رومیان این قبیله‌های سرگردان را «بربر» نامیدند. بربرها برخلاف رومیان خانه‌ای نداشتند، برخلاف رومیان حمام نمی‌رفتند، و برخلاف رومیان غذایشان را نمی‌پختند. بلکه در چادر زندگی می‌کردند، سوار بر اسب می‌جنگیدند، و غذایشان را خام می‌خوردند. در نظر رومیان، بربرها هیچ فرقی با حیوانات نداشتند.

هزاران نفر از این متجاوزان بربر با نام‌های هون، واندال، گوت، ویزیگوت و اوستروگوت به مرزهای شمالی روم هجوم آوردند. امپراتورها ارتش‌های خود را فرستادند تا از مرزها محافظت کنند. اما برای محافظت از تمام مرزهای امپراتوری سرباز به تعداد کافی وجود نداشت. و روم با مشکلات دیگری هم دست و پنجه نرم می‌کرد. در بعضی مناطق غذا کم بود و شهروندان رومی گرسنه بودند. بیماری وحشتناکی به نام طاعون جان تعداد زیادی از جنگجویان قدرتمند رومی را

گرفت. و خیلی از امپراتورهایی که فرمانروای روم شدند امپراتوری را خیلی خوب اداره نکردند. یکی از آن‌ها دیوانه بود و به اسب خود مقام سناتوری داد.[۱]

سرانجام، امپراتوری به نام دیوکلتیانوس بر تخت سلطنت نشست. او متوجه شد که محافظت از امپراتوری‌ای به این بزرگی کار یک امپراتور و یک ارتش نیست. پس امپراتوری روم را دو نیم کرد. بخشی از امپراتوری که شامل ایتالیا و شهر رم بود امپراتوری روم غربی نامیده شد. بخشی که شامل آسیای صغیر و مصر بود امپراتوری روم شرقی نام گرفت.

سپس دیوکلتیانوس امپراتور دیگری تعیین کرد، مردی به نام ماکسیمیانوس که قرار بود در فرمانروایی با او شریک باشد. علاوه بر این، دو نفر دیگر را هم انتخاب کرد تا «امپراتورهای کوچک» باشند. این «امپراتورهای کوچک» را «سزار» نامیدند. آن‌ها مقامی مثل معاون رئیس‌جمهور داشتند؛ یکی از آن‌ها در ادارهٔ حکومت به دیوکلتیانوس کمک می‌کرد و دیگری دست راست ماکسیمیانوس بود. حالا دیگر دو امپراتوری روم، دو امپراتور روم، و دو سزار وجود داشت.

دیوکلتیانوس در سال ۲۸۶ م تصمیم گرفت که امپراتوری را دو نیم کند. او امیدوار بود با این روش محافظت از امپراتوری روم آسان‌تر شود، چون حالا حفظ امنیت آن بر عهدهٔ چهار نفر بود. اما او اشتباه می‌کرد. دویست سال پس از مرگ دیوکلتیانوس، سرانجام قبایل بربر امپراتوری روم غربی را فتح کردند. در سال ۴۱۰ م بربرها شهر رم را به آتش کشیدند و تمام گنج‌هایش را غارت کردند. غیر از جاده‌ها و پل‌های رومی چیزی باقی نگذاشتند. و آرام‌آرام جاده‌ها و پل‌ها هم با خاک یکسان شدند.

---

۱. نام این امپراتور نرون بود که بعدها شهر رم را به آتش کشید و آن را به گردن مسیحیان انداخت. ــ م.

۲
نخستین روزهای بریتانیا

سِلت‌های بریتانیا

پس از سقوط امپراتوری روم غربی، تمام کشورهایی که روزگاری به روم تعلق داشتند از یوغ حکومت روم آزاد شدند. یکی از آن کشورها بریتانیا بود. یادتان هست سوار بر قالیچهٔ جادویی خود بر فراز بریتانیا پرواز کردید؟ سربازان رومی را در بریتانیا دیدید که با جنگجویان سرسخت و خطرناکی می‌جنگیدند که سرتاپایشان را به رنگ آبی درآورده بودند.

این جنگجویان را سِلتی می‌گفتند. قبل از حملهٔ رومیان به بریتانیا، سلت‌ها در این جزیره زندگی می‌کردند. آن‌ها از آمدن رومی‌ها خوشحال نبودند! با این‌که رومیان اردوگاه‌ها و شهرهایی در بخش جنوبی بریتانیا برپا کردند، هرگز نتوانستند بر همهٔ سلت‌ها غلبه کنند. با سقوط امپراتوری روم غربی، سلت‌ها آخرین سربازان رومی را هم از کشورشان بیرون راندند. حالا بریتانیا دوباره مال آن‌ها بود.

سلت‌ها به قدرتِ جنگی خود افتخار می‌کردند. آن‌ها مردانی را که با شجاعت وارد میدان نبرد می‌شدند می‌ستودند. آن‌ها دربارهٔ جنگجویان بزرگ خود آواز می‌خواندند و داستانسرایی می‌کردند. آوازه‌خوان‌های آموزش‌دیده‌ای که «بارْد» نامیده می‌شدند داستان‌هایی دربارهٔ سرداران و قهرمانان جنگِ دوران قدیم برای مردم بازگو می‌کردند. این داستان‌ها شفاهی بودند؛ باردها

آن‌ها را از یکدیگر یاد می‌گرفتند و از بَر می‌کردند تا بتوانند بارها تعریفشان کنند. این داستان‌ها به کودکان سلتی می‌گفتند که خوب است آدم قدرتمند و جنگجو باشد.

یکی از داستان‌هایی که سلت‌ها دور آتش برای همدیگر تعریف می‌کردند داستان مردی به نام کرایس و سه همراهش بود؛ سه جنگجو با قدرت‌های ویژه. این داستان احتمالاً چیزی شبیه داستان زیر بوده...

روزی روزگاری جنگجویی به نام کرایس با خود گفت: «من جنگجویی فوق‌العاده‌ام و تا حالا در یک نبرد هم شکست نخورده‌ام ــ اما تنها هستم. دلم می‌خواهد با زنی ازدواج کنم که موهایی به سیاهیِ پَر کلاغ، پوستی به سفیدی برف و گونه‌هایی به سرخی خون داشته باشد. اما تنها زنی که تمام این زیبایی‌ها را یکجا دارد اسیر غولِ قوی‌پنجه‌ای به نام فوُر در انتهای جهان است.»

پس کرایس راه افتاد تا به جنگ فوُر برود و آن زن زیبای گرفتار در چنگال او را نجات بدهد. همین‌طور که در جاده راه می‌رفت، جنگجویی را دید که با سنگی در دست کنار جاده ایستاده بود.

کرایس گفت: «می‌خواهی با آن سنگ چه کنی؟»

جنگجو به نقطه‌ای دور اشاره کرد و گفت: «آن پرنده را می‌بینی که روی بالاترین شاخهٔ درخت در انتهای جهان نشسته است؟ می‌خواهم این سنگ را به سویش پرتاب کنم، از آن بالا بندازمش پایین و برای شام بخورمش.»

کرایس چشم‌هایش را تنگ کرد، اما نتوانست چیزی ببیند. به جنگجو گفت: «بهتر است با من بیایی. همسفری که چنین قدرت بینایی فوق‌العاده‌ای دارد حتماً به کارم می‌آید.»

و دو مرد در جاده به راه افتادند. مدت زیادی نگذشت که با جنگجویی روبه‌رو شدند که روی زمین دراز کشیده و گوشش را به زمین چسبانده بود.

کرایس پرسید: «چه می‌کنی؟»

جنگجو گفت: «اوه، دارم به صدای قد کشیدن علف‌ها، آن پایین، در انتهای جهان گوش می‌دهم.»

کرایس گفت: «بهتر است با ما بیایی. در این جستجو قدرت شنوایی تو می‌تواند کمکمان کند.»

و بعد سه مرد به راهشان ادامه دادند. خیلی زود صدایی پشت سرشان شنیدند ... گرمب، گرمب، گرمب. آن‌ها چرخیدند و جنگجویی را دیدند که به‌سرعت پشت سرشان می‌آمد. او روی یک پایش می‌پرید؛ آن یکی زانویش خم شده بود، چون آن پا را از پشت بسته بود.

کرایس پرسید: «چرا آن یکی پایت را باز نمی‌کنی؟»

←

→

جنگجوی جهنده گفت: «اوه، اگر این کار را می‌کردم، چنان سریع می‌دویدم که خیلی زود به انتهای جهان می‌رسیدم؛ و بعد از آن دیگر به کجا باید می‌رفتم؟»

سه جنگجو گفتند: «با ما بیا.» و آن‌ها به سوی انتهای جهان به راه افتادند.

خیلی زود قلعهٔ فوُر، غول قوی‌پنجه، پدیدار شد. کرایس و سه جنگجوی همراهش پای دیوارهای قلعه ایستادند و فریاد زدند: «غول! فوُر! ما این‌جا آمده‌ایم تا زنی را که موهایی به سیاهی پَر کلاغ، پوستی به سفیدی برف، و گونه‌هایی به سرخی خون دارد نجات دهیم. آزادش کن!»

غول حرف‌های آن‌ها را که شنید، با صدای بلند خندید. از پنجرهٔ قلعه‌اش بلندبلند جواب داد: «از چاهی که در انتهای دیگرِ جهان قرار دارد سه بطری آب برایم بیاورید. بعد این زن را آزاد خواهم کرد. قول می‌دهم.»

کرایس به جنگجوی جهنده گفت: «برو آب را بیاور!» جنگجو پای بسته‌اش را باز کرد و روی زمین گذاشت. درجا غیبش زد. لحظه‌ای بعد در یک چشم‌برهم زدن به آن چاه در آن سوی جهان رسید. بطری‌ها را پُر کرد و برگشت.

وسطِ راه پیش خود گفت: «من آن‌قدر سریع می‌دوم که قبل از این‌که بتوانند پلک بزنند برمی‌گردم پیششان. بهتر است بنشینم و کمی استراحت کنم.»

زیر درختی نشست تا استراحت کند. بطری‌های آب هم کنارش بود. اما خورشید گرم بود، و چمنِ زیر پایش نرم. خیلی زود خوابش بُرد.

اما پای دیوارهای قلعهٔ غول، کرایس لحظه‌به‌لحظه بی‌تاب‌تر می‌شد. از دو همراه دیگرش پرسید: «او کجاست؟» جنگجویی که گوش‌های تیزی داشت دراز کشید و گوشش را به زمین چسباند. او گفت: «صدای خروپفش را می‌شنوم، وسطِ جهان خوابیده است. آهای تو که چشم‌هایت خوب می‌بیند، سنگی به سویش پرتاب کن تا بیدار شود!»

پس جنگجویی که چشم تیزبینی داشت به وسطِ جهان نگاهی انداخت و دوستش را دید که کنار جاده چرت می‌زند. سنگی از روی زمین برداشت و پرتابش کرد. سنگ صدها کیلومتر را در آسمان پیمود تا این‌که به مردِ خوابیده اصابت کرد. دَنگ! درست وسط دو چشمش. مرد تکان خورد و بیدار شد.

فریاد زد: «ای وای، خوابم برد! بهتر است با این بطری‌های آب برگردم.» بطری‌ها را زیر بغل زد و شروع کرد به دویدن. لحظه‌ای بعد کنار قلعهٔ فوُر بود، با آبی که از چاه آن سوی جهان آورده بود.

غول وقتی دید شرط را باخته، حسابی عصبانی شد. اما سر قولش ماند و ناگزیر زن زیبایی را

←

→ که موهایی به سیاهی پَر کلاغ، پوستی به سفیدی برف و گونه‌هایی به سرخی خون داشت آزاد کرد. کرایس با او ازدواج کرد و از آن پس به‌خوبی و خوشی با هم زندگی کردند. از آن روز به بعد، آن سه جنگجوی تیزبین و تیزگوش و تیزپا هم با کرایس زندگی کردند و همراه او به میدان نبرد رفتند؛ آن‌ها وقتی با هم بودند شکست‌ناپذیر می‌شدند.

بربرها به بریتانیا می‌آیند

سلت‌هایی که در بریتانیا زندگی می‌کردند همه به یک پادشاهی تعلق نداشتند و از یک پادشاه اطاعت نمی‌کردند. بریتانیا پُر از قبایل مختلف سلتی بود و هر قبیله پادشاه خودش را داشت.

در داستان‌های خیلی‌خیلی قدیمی آمده که نام یکی از این پادشاهان وُرتیگِرْن بود. ورتیگرن فرمانروای قبیلهٔ سلتیِ ثروتمند و قدرتمندی در مرکز بریتانیا بود. مردم از او اطاعت می‌کردند و جنگجویانی که برای او می‌جنگیدند از دستورهایش پیروی می‌کردند. اما ورتیگرن خوشحال نبود. قبایل سلتیِ دیگر از سمت شمال به مرزهای پادشاهی او حمله می‌کردند و ورتیگرن از عقب راندنِ آن‌ها خسته شده بود! او به کمک نیاز داشت.

ورتیگرن پیغامی به آن سوی دریای شمال فرستاد؛ به دو قبیلهٔ بربری که به آن‌ها آنگِل‌ها و ساکسون‌ها می‌گفتند. او پیغام داد: «بیایید و کمکم کنید تا با دشمنانم بجنگم! اگر چنین کنید، به شما در بریتانیا زمین می‌دهم تا همین‌جا ساکن شوید و زندگی کنید.»

پس آنگل‌ها و ساکسون‌ها از آن سوی دریای شمال به بریتانیا آمدند و به ورتیگرن کمک کردند تا با دشمنانش بجنگد. آن‌ها از بریتانیا خوششان آمد، پس همان‌جا ساکن شدند و خانه و زندگی تشکیل دادند. آن‌ها برای دوستان دیگرشان پیغام فرستادند: «به بریتانیا بیایید و کنار ما زندگی کنید! این‌جا جا زیاد است!» پس آنگل‌ها و ساکسون‌های بیشتری از دریای شمال گذشتند و به بریتانیا آمدند. آن‌ها کل بخش مرکزی بریتانیا را اشغال کردند.

سلت‌ها از حضور این‌همه بربر در کشورشان ناراضی بودند. اما آنگل‌ها و ساکسون‌ها آن‌قدر زیاد بودند که دیگر نمی‌شد بیرونشان کرد. خیلی زود آنگل‌ها و ساکسون‌ها بخش‌های جنوب و شرق بریتانیا را کامل اشغال کردند. آن‌ها این سرزمین را به هفت پادشاهی تقسیم کردند. امروز این بخش از بریتانیا را انگلستان می‌نامند، نامی که از کلمهٔ آنگل گرفته شده است. مردمی را هم که در این کشور زندگی می‌کنند آنگلوساکسون می‌نامند.



هفت پادشاهی آنگلوساکسون

طفلک سلت‌ها! ابتدا رومی‌ها به آن‌ها حمله کردند. حالا آنگلوساکسون‌ها آن‌ها را از سرزمین خود راندند. عده‌ای از سلت‌ها تصمیم گرفتند از این شرایطِ نامساعد به نفع خود استفاده کنند. آن‌ها با آنگلوساکسون‌ها ازدواج کردند و با صلح و آرامش کنارشان زندگی کردند. اما بقیهٔ سلت‌ها به سوی شمال و غرب بریتانیا عقب‌نشینی کردند تا برای خودشان زندگی کنند. امروز کشورهایی را که سلت‌ها در آن‌ها زندگی می‌کردند اسکاتلند، ایرلند و ولز می‌خوانیم.

یادتان هست سلت‌ها به جای نوشتن و ثبت داستان‌ها آن‌ها را برای یکدیگر تعریف می‌کردند؟ آنگل‌ها و ساکسون‌ها هم میانهٔ چندانی با نوشتن نداشتند. آن‌ها تاریخ خود را ننوشتند. آن‌ها داستان‌های خود را روی کاغذ نیاوردند. و کارهای روزانه‌شان را ثبت نکردند. با این‌که می‌دانیم آنگل‌ها و ساکسون‌ها خیلی‌خیلی سال پیش در انگلستان زندگی می‌کردند، اما نمی‌دانیم در طول آن سال‌ها چه می‌کردند!

در انگلستان این دوران را قرون وسطی یا قرون تاریک می‌نامند. این دوران را به این دلیل «تاریک» می‌گوییم که نمی‌دانیم در هفت پادشاهی آنگلوساکسون چه اتفاق‌هایی رخ داده است. تنها داستان‌هایی که از آن دوران داریم قصه‌هایی است که دهان‌به‌دهان از باردی به بارد دیگر می‌رسید.

بِئووولفِ قهرمان

آنگلوساکسون‌ها هم مانند سلت‌ها داستان‌هایی دربارهٔ قهرمان‌هایشان تعریف می‌کردند. یکی از این داستان‌ها دربارهٔ هیولایی به نام گِرِندِل و جنگجوی بزرگی به نام بِئووولف است که هیولا

را شکست می‌دهد. حماسهٔ بئووولف یکی از قدیمی‌ترین داستان‌ها در زبان انگلیسی است. داستانی که مردم پیش از مکتوب شدنِ آن روی کاغذ بارها و بارها برای هم تعریفش کرده بودند. داستان به شعر نوشته شد، زیرا حفظ کردن و اجرای آن جلوی دیگران خیلی راحت‌تر بود.

داستانِ کامل بئووولف طولانی و پیچیده است. اما در ادامه، داستان تلخیص‌شدهٔ آن را با هم می‌خوانیم:

هِروتگار بود پادشاه مردمان بسیار،
مردمانی که جان خود را می‌کردند در راهش ایثار
قدرت و شجاعتشان بود زبانزد خاص و عام
زان رو هروتگار بر آن شد بسازد تالاری درخور ایشان.
آویختند فرشینه در همه‌جایش، پوشاندند با سنگ سقفش،
روشن کردند آتش در همه‌جایش، شد گرم و دل‌انگیز سراسر تالارش
هر شب مردانش جمع می‌شدند آن‌جا،
می‌گرفتند جشن، می‌خواندند آواز، تا بشویند از دل غم دنیا.
می‌گستراندند بسترهایشان را، می‌خوابیدند کنار آتش،
در بالاترین منارهٔ تالار، تاب می‌خوردند مشعل‌ها، در رقص بودند شعله‌ها.
تالار پادشاه قد برافراشته بود روی زمینی سخت،
گرداگردش دشت‌هایی گرم و امن، خانه‌هایی بزرگ و قشنگ.
اما آن دور دورها، در خلنگزار، در زمینی باتلاقی،
زندگی می‌کرد هیولایی، نامش گرندل، چنگال‌هایش برّنده، دندان‌هایش تیز.
بود پُرمو و زشت، قدش بود اندازهٔ دو درخت،
بلندترین آدم‌ها می‌رسیدند فقط تا زانویش!
به وقتِ خوابِ مردان خسته، هیولا می‌رسید تا تالار آهسته،
باز می‌کرد در را با خیالی آسوده، یواشکی می‌خزید در تالار بی‌درد و غصه.
برمی‌داشت از روی زمین جنگجویی را، لقمهٔ چپش می‌کرد همان‌جا او را،
می‌قاپید پانزده جنگجوی دیگر را، و می‌گریخت همچون خرگوشی درجا.
مردان می‌رفتند پشتِ سرش، دنبال می‌کردند ردپایش را،
تا که می‌رسیدند به رودخانه، می‌دیدند آخرین ردپا را.

←

صبح روز بعد جنگجوها گریان و نالان برای دوستان ازدست‌رفته‌شان،
قسم می‌خوردند پایان دهند به حملات دشمن‌هاشان.
روزها بودند آمادهٔ جنگ هیولا،
و لیکن شب‌ها نمی‌ماند اثری از آن بی‌باکی روزها!
نیمه‌شب گرندل باز می‌شکست درِ تالار را،
هجوم می‌بُرد و می‌بلعید چند جنگجو را.
جنگجویان هروتگار شکست می‌خوردند هر روز؛ هیولا برمی‌گشت روز از پی روز.
ترسان و خسته بودند آن‌ها، غروری نمانده بود برجا،
خبر درماندگی‌شان پیچیده در همه‌جا، تا آن سر دنیا.
تا آن‌که بئووولف، قدرتمندترین مردِ روی زمین،
مبارزی مشهور، جنگجویی بی‌نظیر،
شنید خبرها را: گرندل هر شب حمله می‌کند به تالار،
جنگجویان قدرتمند هروتگار از ترس هیولا ترجیح می‌دهند فرار را بر قرار.
فراخواند مردان قبیله‌اش را، شمشیرهای برّنده و نیزه‌های تیزشان را
پیش به سوی تالار، جایی که مردان بغل کرده بودند ترس‌هایشان را.
هروتگار شادمان از دیدن آن‌همه مرد قدرتمند!
بسی خوشامد گفت به آن مردان توانمند.
گفت به آن‌ها: «خوش آمدید، بئووولف و رفقا!
امشب را مهمانید در تالار ما.
هیولا که می‌رسد از راه، با قلبی آکنده از گناه،
تو را خواهد یافت این‌جا، تو و همهٔ قوم و خویشت را.
آن‌گاه وقت جنگ است با او. بگو چه می‌خواهی در جنگ با او؟
شمشیرهایی برّنده‌تر! نیزه‌هایی تیزتر!»
بئووولف گفت به پادشاه:
«نده ترس در دل راه! ما می‌مانیم همین‌جا، ترسی نداریم از هیولا،
گر بخواهی راستش را، نیست عادلانه
استفاده از شمشیر، برای شکست هیولای خلنگزار،
هیولایی که ندارد هیچ سلاحی، مگر چنگال و دندان تیز.
پس من هم درمی‌آورم زرهم را، می‌گذارم کنار شمشیرم را،

→
می‌جنگم با دستِ خالی، مردانه‌تر است این‌طوری!»
بئوولف و مردانش دراز کشیدند روی زمین،
خاموش کردند چراغ‌ها را و بستند درِ تالار را.
در انتظار گرندل زدند خود را به خواب،
بعد از دلِ فضای تاریکِ تاریکِ تاریک،
صدای هیولا رسید به گوش، قدم‌به‌قدم به سوی تالار.
زوزه کشید، قلب‌ها شد ز ترس مالامال.
درِ آهنی بسته بود، قفل بود و مسدود
اما هیولا راحت کرد بازش، بی‌آن‌که بند آید نفسش.
قاپید جنگجوی چاق و چله‌ای را، در آستانهٔ بزمش
بئوولف گرفت بازوی جانور را،
با قدرت تمام پیچاند آن را.
گرندل چرخید طرف او، شد آمادهٔ رزم با او،
اما بئوولف دگرباره پیچاند بازویش را.
گرندل زوزه کشید، درد فرا گرفته بود همهٔ وجودش را،
فریاد کشید، زوزه کشید، اما نبود دیگر راه فراری ــ
بئوولف بدنی داشت ورزیده!
باز هم کشید بازوی هیولا را،
بازو کنده شد از جا ــ درد فرا گرفته بود همهٔ وجود گرندل را!
زوزه کشید، به‌تاخت دوید از در بیرون،
جا ماند دستش، همان‌جا روی زمین!
جنگجویان دیدند کار بزرگ رهبرشان را،
هلهله کردند، بعد هم دویدند از پی هیولا.
ردپاهای غول‌پیکر هیولا رساند آن‌ها را به گودال آب،
جایی که فرو رفته بود در مه، مهی سرد و لزج.
سطح آب بود سیاه، هیولا بود آن‌جا، جنازه‌اش شناور بر آب
گرندل پریده بود توی گودال، غرق شده بود توی آب.
غریو شادی به هوا برخاست: «مرده است او! مرده است او! وقت آن است برپا کنیم جشنی بزرگ!
زان رو که دیگر نمی‌آید سراغمان آن هیولای بزرگ!»
←

خوشحال و خندان طَبق‌طَبق آوردند غذا به تالار،
دستِ گرندل هم آن‌جا بود، آن بالا، آویزان بر دیوار،
تا تاریک شدن هوا خوردند، و نوشیدند، و آواز خواندند.
هروتگار به پاس قدردانی از بئوولف، داد به وی زرهی طلایی،
و باردی در ثنای بئوولف خواند: تو دستِ خدایی.
و چنین جاودانه شد آوازهٔ بئوولف در آن سرزمین.



بئوولف در حال جنگ با گرندلِ هیولا

۳
ورود مسیحیت به بریتانیا

آوگوستین به بریتانیا می‌آید

در آخرین روزهای امپراتوری روم، یک دین ــ مسیحیت ــ در تمام کشورهای تحت سلطهٔ روم گسترش یافت. خود امپراتور روم نیز مسیحی شد. او به مردمان امپراتوری خود گفت باید مسیحی شوند. مسیحیت رواج پیدا کرد!

سپس دوران امپراتوری روم به سر آمد. دوران پس از سقوط روم به قرون وسطی معروف شد. در طول قرون وسطی، با این‌که امپراتوری روم از بین رفته بود، مسیحیت از بین نرفت. در تمام سرزمین‌هایی که روزگاری تحت سلطهٔ حکومت روم بودند، خیلی از مردم همچنان مسیحی بودند. و در دوران امپراتوری روم باستان، تعداد زیادی از این مسیحیان پیرو مردی بودند که پاپ خوانده می‌شد. پاپ رهبر کلیسای مسیحی در شهر رُم بود. آدم‌های زیادی اعتقاد داشتند که خداوند وظیفهٔ مراقبت از مسیحیان در سراسر جهان را بر عهدهٔ او گذاشته است.

روزی پاپ در حال عبور از بازارِ نزدیک خانه‌اش بود که چند برده دید. مردان و زنان برده با قیمت‌های بالا فروخته می‌شدند، طوری که باید تا آخر عمر برای اربابان خود کار می‌کردند! پاپ که این کار را غیرانسانی می‌دانست سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد. به طرف برده‌ها رفت تا آن‌ها را بهتر ببیند. سه تا از برده‌ها پسربچه بودند و موهای خیلی بوری داشتند. پوست آن‌ها به

سفیدی کاغذ بود. اما آدم‌هایی که پاپ هر روز دور و برش می‌دید مردمانی سیاه‌مو بودند؛ در آن روزگار، موی طلایی خیلی عجیب و غریب بود.

او از یکی از تاجران برده پرسید: «این پسرها از کجا آمده‌اند؟»

تاجر برده پاسخ داد: «از جزیرهٔ بریتانیا. با کشتی به آن‌جا سفر کردیم، و آن‌ها را ربودیم. همهٔ بریتانیایی‌ها این‌شکلی هستند.»

پاپ که تا حالا اسم جزیرهٔ بریتانیا را نشنیده بود، پرسید: «مردم بریتانیا مسیحی‌اند؟»

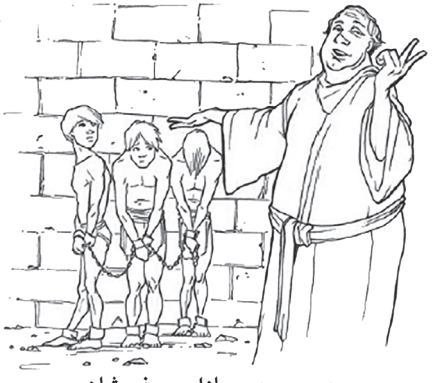
تاجر برده گفت: «اوه، نه. آن‌ها تا حالا چیزی دربارهٔ مسیحیت نشنیده‌اند.»

پاپ خم شد تا با پسرهای موطلایی صحبت کند. پرسید: «شما در میان مردم به چه نامی معروفید؟»

بزرگ‌ترین پسر گفت: «به ما آنگل می‌گویند. می‌خواهیم به خانه برگردیم.»

پاپ با صدای بلند گفت: «آنگل؟ شما بیشتر شبیه فرشته‌اید![1]» پاپ پسرها را از تاجر برده خرید تا مجبور نشوند بقیهٔ عمرشان برده باشند. آن‌ها را با خود به خانه برد، به آن‌ها غذا داد، آن‌ها را به مدرسه فرستاد و با دین مسیحیت آشنا کرد.

سپس دنبال مسیحی دیگری به نام آوگوستین فرستاد، و وقتی او آمد برایش از بریتانیا و آنگل‌های خوش‌قیافه‌ای گفت که آن‌جا زندگی می‌کردند. پاپ گفت: «آوگوستین، از تو می‌خواهم به بریتانیا بروی. این پسرها را هم با خود ببر و تحویل خانواده‌هایشان بده؛ این‌طوری آن‌ها می‌توانند خانواده‌های خود را با مسیحیت آشنا کنند. از تو می‌خواهم در بریتانیا بمانی و چیزهای بیشتری دربارهٔ این دین به آن‌ها بیاموزی. در بریتانیا کلیسا بساز. تو را سراسقف انگلستان خواهم کرد، و این‌گونه می‌توانی مراقب تمام مسیحیانِ آن کشور باشی.»



سه پسربچه در بازار برده‌فروشان

آوگوستین قبول کرد و با چهل مرد رهسپارِ جزیرهٔ بریتانیا شد.

در سال ۵۹۷ م، آن‌ها به سواحل انگلستان

---

۱. در زبان انگلیسی، تلفظ angle (آنگل) و angel (فرشته) به هم شبیه‌اند. ــ م.

رسیدند. در آن‌جا مورد استقبال قدرتمندترین پادشاه بریتانیا قرار گرفتند ــ اِتلبِرت؛ مردی که فرمانروای کل بخش جنوبی کشور بود. اتلبرت شنیده بود غریبه‌هایی برای انجام دادن جادوجنبل راهی سرزمین او هستند. پادشاه در ساحل با آوگوستین و همراهان او ملاقات کرد.

اتلبرت پرسید: «شما چه قدرت‌های عجیب و غریبی دارید؟ تا زمانی که مطمئن نشوم که قرار نیست مرا جادو کنید، اجازه نخواهم داد وارد کاخم شوید.»

آوگوستین گفت: «ما این‌جا نیامده‌ایم تا تو را جادو کنیم! ما آمده‌ایم تا دربارهٔ مسیحیت برایت سخن بگوییم.» سپس او و همراهانش همه‌چیز را دربارهٔ مسیحیت به اتلبرت گفتند.

اتلبرت گفت: «هووم، جالب به نظر می‌رسد، اما همهٔ این سخنان برایم جدید و ناآشناست، و من هم دوست ندارم از راه و رسم قدیمی خود دست بکشم. اما شما راهی طولانی طی کرده‌اید و به نظر می‌رسد آدم‌هایی مؤدب و بی‌آزار باشید، پس به شما اجازه می‌دهم دربارهٔ خدای خود با مردم پادشاهی‌ام سخن بگویید. می‌توانید در کنتربری زندگی کنید. و تا زمانی که درست رفتار کنید، کسی مزاحمتان نخواهد شد.»

پس آوگوستین و همراهانش در شهر کنتربری ساکن شدند. آن‌ها کلیسایی ساختند و مسیحیت را میان آنگلوساکسون‌ها تبلیغ کردند. سرانجام تعداد زیادی از آنگلوساکسون‌ها مسیحی شدند. آن‌ها خواندن و نوشتن آموختند، و کلیسا و صومعه ساختند ــ جایی که راهبان می‌توانستند در آن زندگی کنند و به عبادت خدا بپردازند. و آوگوستین هم در مقام اولین سراسقف کنتربری انتخاب شد ــ او رهبر تمام مسیحیانی شد که در انگلستان زندگی می‌کردند.[۱]

صومعه‌های قرون‌وسطایی

آوگوستین و مردانی که با او راهی بریتانیا شدند راهب بودند ــ مردانی که متعهد شده بودند به

---

۱. در مأموریت آوگوستین در بریتانیا سه ابهام وجود دارد. **ابهام اول:** از این داستان چندین روایت مختلف وجود دارد. در یکی از آن‌ها، اتلبرت بلافاصله به مسیحیت می‌گرود. این روایت از قدیس بید (Bede) است. **ابهام دوم:** در تاریخ دو آوگوستین معروف وجود دارد. اولی که با نام قدیس آوگوستین معروف است در سال‌های ۳۵۴ تا ۴۳۰ م زندگی می‌کرد و اسقف (شهر) هیپو در آفریقا بود. شهر هیپو در کشور الجزایر قرار دارد. او نویسندهٔ دو کتاب معروف **اعترافات** و **شهر خدا** است. دومی، قدیس آوگوستینِ کنتربری است، همانی که در این داستان درباره‌اش خواندیم. او در قرن ششم میلادی زندگی می‌کرد و پیش از آن‌که پاپ گِریگوری او را به بریتانیا بفرستد، صومعه‌ای را در شهر رُم اداره می‌کرد. او در سال ۶۰۱ م سراسقف شهر کنتربری می‌شود. **ابهام سوم:** بنا به برخی شواهد، دین مسیحیت پیش از آوگوستین به بریتانیا رسیده بود. با این حال، مأموریت آوگوستین اولین تلاش سازمان‌یافته برای آوردن بریتانیا به آغوشِ کلیسا بود. ــ ن.



از رم تا کنتربری

جای ازدواج و بچه‌دار شدن بقیهٔ عمر خود را صرف عبادت، کار و مطالعهٔ کتاب مقدس کنند. راهبان با هم در مکان‌های مخصوصی به نام صومعه زندگی می‌کردند. آن‌ها هشت بار در روز برای دعا و عبادت به کلیسا می‌رفتند. آن‌ها در طول روز در باغ صومعه کار می‌کردند، در پخت‌وپز، رُفت‌وروب و شستشوی لباس‌ها کمک می‌کردند، و کارهایی را انجام می‌دادند که راهبِ بزرگ به آن‌ها می‌سپرد.

در سرتاسر سرزمین‌های پیشین امپراتوری روم صومعه وجود داشت ــ در ایتالیا، اسپانیا، قارهٔ آفریقا و تمام کشورهایی که روزگاری به امپراتوری روم تعلق داشتند. برخی از آنگلوساکسون‌هایی که با مسیحیت آشنا شدند تصمیم گرفتند راهب شوند. آن‌ها به همین منظور صومعه‌هایی در انگلستان و ایرلند ساختند، جایی که بتوانند در آن مثل بقیهٔ راهبان دنیا زندگی کنند.

برادرْ اَندرو راهبی در یک صومعهٔ ایرلندی است. شغل او ساخت اسباب و اثاث در کارگاه صومعه است؛ راهبان تمام میزها، صندلی‌ها و تختخواب‌ها را خودشان می‌سازند. صبح است؛ برادر اندرو دارد میز جدیدی برای سالن غذاخوری (اتاق بزرگی که در آن راهبان کنار همدیگر غذا می‌خورند) می‌سازد. او دارد روی میز را روغنکاری می‌کند تا آمادهٔ استفاده شود، اما حین کار مدام می‌ایستد تا توی دست‌هایش ها کند. سردش است! کارگاه در اتاقکی سنگی قرار دارد و در دلِ یکی از دیوارها شومینه‌ای تعبیه شده. اما بادِ ماه دسامبر از لای پنجره‌ها و زیرِ در تو می‌آید. هوا تاریکِ تاریک است، زیرا خورشید هنوز طلوع نکرده. او زیر نور شمع کار می‌کند، برای همین چشم‌هایش درد می‌کند.

برادر اندرو امیدوار است زنگ زودتر به صدا درآید تا او را به سالن غذاخوری فرابخوانند. او